

با این حال او در شعر خود نه به توصیف قناعت می‌کند و نه تصویر را اساس شعر می‌داند بلکه غالباً ازین دو قدم فراتر می‌نهد و شعر خود را خاصه شعرهای روایتی خود را به صورت شعر تمثیلی جلوه می‌دهد. بنابراین شعر اخوان به یک حساب دقیق شعری تمثیلی است زیرا غرض شاعر از نقل وقایع و حکایت خود وقایع نیست بلکه قصه و روایت برای او وسیله بیان است. وی از همان ابتدا که قصه را آغاز می‌کند در واقع مسأله‌ای اجتماعی یا فلسفی را مطرح می‌نماید و در واقع در هیچ یک از آنه مستقیم وجود ندارد و همه جا در پشت روایت و قصه فکر و اندیشه‌ای اجتماعی و یا فلسفی وجود دارد. همه جا در شعر اخوان باید به دنبال معنی اصلی و مفهوم تمثیل و سمبل آن رفت^{۱۸}.

اما اخوان شاعر محتوی است، و همواره در شعر خود به محتوی و معنی بیش از اسباب و وسائل شاعری اهمیت می‌دهد و این محتوی در شعر او حرکتی به سوی تکامل دارد. حرکت از جنبه فردی و عاشقانه به سوی جنبه اجتماعی و حماسی و تا حدی فلسفی. اخوان وقتی از خراسان به تهران می‌آید از طرفی با نیما و شعر او و از طرفی به قول خودش با افکار «مزدک فرنگان» آشنا می‌شود و در باب شعر و شاعری و محتوی و هدف شعر نظریه‌های تازه‌ای پیدا می‌کند، و با مایه‌ای عمیق و سرشار از ادب و فرهنگ گذشته ایران محتوایی را که همان محتوای اجتماعی است در شعر خود وارد می‌سازد. وی شاعری است که به زندگی خاصه به زندگی انسان‌هایی که در میان آنان زندگی می‌-

۱۸- برای نمونه رجوع شود به: قطعه «فریاد» و قطعه «زمستان» از

مجموعه «زمستان».

کند می‌اندیشد . بیهوده نیست که شاعر را انسان هنرمندی می‌داند که از حساس‌ترین نقطه‌ها و شاخه‌های پیکره و درخت آدمیت بار می‌گیرد. درختی در جنگل بزرگ انسانی و جامعه بشری^{۱۹} و معتقد است هر نسیم آرام یا باد تندی که می‌وزد ، هربارش و تابش ، ریزش و نواخت بر او شاید بیش از دیگران تأثیر می‌کند و طبیعی است که او خاصه به این دلیل که زبان و زبانه روزگار و جامعه خودش هست ، بیش از دیگران صدایش درمی‌آید. فریاد و ضجه ، یا آواز پرشور و شغف سر می‌دهد ، و اگر خلاف این باشد معلوم است که آن عضو مرده است و آن شاخه منقطع و جدا از پیکره و ریشه درخت بشریت شده است و معلوم است ریشه در خاک ندارد و از سرچشمه‌های زندگی تغذیه نمی‌کند.^{۲۰}

او معتقد است انسان شاعر در جامعه آن چنان انسانی باید داشته و هست که نه تنها با اصلی‌ترین مسائل فکری اجتماع ، با اساسی‌ترین مشکلات انسانی و امور معنوی روزگار و مسائل و اشتغالات روحی و اجتماعی زمانه و جامعه خود سروکار داشته باشد بلکه انسانی‌ترین تلقی‌ها و برخوردها و عمل‌ها را نیز داشته باشد . ازین روست که شعر را «دادنامه» و «فریادنامه» می‌نامند که خار چشم ستمگران می‌شود و پاسخ دهنده ندا و ناله ستمدیدگان و مظلومان . و آن را پناه گاه روحی و معنوی برای انسان‌ها می‌شمارد و می‌گوید طبیعی است وقتی انسان شاعر خود را در روزگار و جامعه خود بی‌طرف و بیگانه نشمرد

۱۹- رك : بهترین امید ، ص ۴۸ .

۲۰- رك : بهترین امید ، ص ۴۹ .

شعر نو حماسی و اجتماعی / ۱۸۱

و نسبت به مسائل جاری و اصول و امور مبتلا به اجتماع و نسل عصر خود تلقی فعالانه داشته باشد ، طبعاً آن مسائل انسانی و اجتماعی ، شعر او را تسخیر می کند^{۲۱} . بنابراین به اعتقاد او آنچه مهم است اتکاء به زمین و انسان است و ریشه داشتن در خاک ، خاک ، خاک انسانی . با این همه تفکر و اندیشه را بزرگترین سرمایه شاعر می شمارد و در واقع اجتماعی بودن يك شاعر را با متفکر بودن او همراه می داند ، و این تفکر را برای شاعر و گاه برای همه انسانها نوعی ضرورت می پندارد البته تفکر خالص فلسفی را نمی خواهد در شعر وارد کند بلکه معتقد است که باید روح فلسفه در شعر هر شاعر حلول کند نه بطور مستقیم بلکه بطور غیر مستقیم . ازین روست که لحظات شاعرانه خود را که همراه با این نوع تفکرات است عالی ترین لحظات انسانی و شاعرانه خود می نامد ، و در این باره تا آنجا پیش می رود که می گوید : « من اصلاً آدم‌هایی را که خالی از تأمل ، خالی از اندیشه و تفکر نسبت به زندگی و هستی و محیط اطراف خود باشند ، در حقیقت آدم نمی دانم . یعنی قالبی از آدم می دانم که می تواند بخورد و بخوابد و هزار کار بکند ، ادای آدم بودن را در بیاورد ولی آدم به يك معنی نباشد . آدم در صورتی آدم است که بیدار باشد در هر لحظه‌ای و همراه باشد با حرکت هستیش و زمانش و زندگی^{۲۲} .

گفتیم اخوان در ابتدا شعر را با تغزل شروع می کنند و چون

۲۱- رك : بهترین امید ، ص ۵۳-۵۲ .

۲۲- همان کتاب ، ص ۵۵ .

۲۳- دفترهای زمانه و بهترین امید ، ص ۵۷ .

تفکرات اجتماعی در ذهن او راه می‌یابد ، مرحله تغزل گویی را پشت سر می‌گذارد و به سوی شعر اجتماعی روی می‌آورد . ازین‌رو از تغزل گویی به حماسه سرائی می‌رسد و شاعری اجتماعی می‌شود . با این همه از همان آغاز جوانی به جستجوی افق‌های تازه برمی‌آید و حرکت را آغاز می‌کند . به میدان قدم می‌گذارد خود را در بطن اجتماع قرار می‌دهد و با مردم همدل و همدرد می‌شود و وقتی با نیما و افکار جدید آشنایی پیدا می‌کند احساس می‌کند که دیگر باید نغمه‌های دروغین را کنار بگذارد . باید پروانه بودن را ترك کند . مگر تا کی می‌توان به گرد شمع چنگل ، بی حاصل و عبث پرسه زد و ادای عاشقان خودپرست و خودخواه را در آورد ؟

گفت با خود که نیست وقت درنگ این گلستان دگر نه جای منست
من نه مرغ دروغ و تزویرم هر چه هست از هوای این چمنست

او واقعاً پروانه بودن را رها می‌کند و پرستو می‌شود . پرستو می‌شود تا خود را از محدوده چرخیدن به دور شمع نجات دهد . او می‌خواهد در فضای باز و گسترده پرواز کند ، همه جا را ببیند . در میان مردم بگردد بازندگی آنها و دردهای آنها آشنا شود . او چون پرستو در فضای باز به پرواز درمی‌آید و زندگی مردم را به تماشا می‌نشیند ، به همه جا سر می‌کشد اوج و فرود را می‌بیند اما آنچه می‌بیند در واقع جز تیرگی و تاریکی نیست . گویی همه جا را غبار

شعر نو حماسی و اجتماعی / ۱۸۳

اندوه و درد فرو پوشانده است . می بیند در روی زمین آن چنان فقر و
تشنگی و گرسنگی و بی عدالتی و ناهم آهنگی چیره شده است که نمی
توان آرام نشست و ناچار برای آن که تشنگان را به آب و دانه خویش
بخواند پرستور بودن را رها می کند تا مرغ سقا شود او می بیند که در
جوار آن‌ها کشتزاری است با هزار عطش :

دلم این را که در جوار شما	کشتزاری است با هزار عطش
آدم با هزار امید بزرگ	و همین جام خرد و کوچک خویش
آدم تا ازین مصب عظیم	راه دریای تشنه گیرم پیش

او مرغ سقا می شود تا شاید بتواند تشنه کامی را به کام برساند.
امادر همان آغاز راه باشکست مواجه می شود و حرکت او در همان جا
متوقف می ماند بیچاره مرغ سقایك در کنار کشتزار عطشان جان خود
را از دست می دهد و يك روز صبح کشتزار عطشان در کنار خود پیکر
مرغ سقایك را می بیند که به کناری افتاده است و برگ سبزی پر شبنم
بر منقار دارد ! اخوان این مرغ سقایك هر چند با شور و التهاب به میدان
اجتماع قدم می گذارد اما خیلی زود گرفتار شکست می شود و این
شکست چنان او را به وحشت می اندازد که دیگر هرگز نمی تواند آن
شور و التهاب سابق را تجدید کند . گویی ازین پس تمام وجود او را
ناامیدی و غم سرد و سنگین فرامی گیرد . او حماسه سرای غم‌ها می شود.
می بیند همه جا تیره و تار است . احساس می کند همه جا خشك است و
پر عطش و ابرهای تیره در آسمان همرا در انتظار باران نگاه داشته است

اما هرگز نمی‌بارد نیای او همه‌جا سرشار می‌شود از نو میدی و تیرگی .
 او فقط بیان‌کننده این غم‌ها می‌شود . گویی خود آزاری و یأس تلخ
 مایه اصلی کار اوست در او دیگر حرکت و عمل نیست هر چه هست
 تسلیم است و سکوت و رکود ... احساس می‌کند کسی به یاریش
 بر نمی‌خیزد هیچ کس به فکر هیچ کس نیست وقتی می‌بیند خانه‌اش در
 لهیب آتش می‌سوزد از خشم فریاد برمی‌آورد اما چه سود همه همسایگانش
 خفته‌اند و این آتش سوزان که همه چیز را از او می‌گیرد نمی‌بینند ، و
 او خود نیز چنان به وحشت افتاده است که حتی جرأت نزدیک شدن
 بدان را هم ندارد :

خفته‌اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر
 صبح از من مانده برجا مشت خاکستر ،
 وای ، آیا هیچ سر برمی‌کنند از خواب ،
 مهربان همسایگانم از پی امداد ؟
 سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد ؟
 می‌کنم فریاد ای فریاد ، ای فریاد

(فریاد ، زمستان)

نو میدی در وجود او نقش می‌گیرد . همه‌جا راتاریک و خشک و
 سوت و کور می‌بیند : هم آن جوی‌بار ، پریده‌رنگ و زبسان خشک و
 غریب و تشنه کام مانده است و هم کوه سربلند دوراز پیک و پیام . و هم
 آن چشمه‌بزرگ دوراز ساز شوق و سرود و ترانه در گوشه‌ای خشکیده
 است . ۲۲

نه چراغ چشم گرگی پیر ،
نه نفسهای غریب کاروانی خسته و گمراه
مانده دشت بی کران خلوت و خاموش
زیر بارانی که ساعت‌هاست می بارد
در شب دیوانه غمگین
که چو دشت اوهم دل افسرده‌ای دارد
(زمستان ، اندره)

خاموشی و سکوت چیزی است که بیش از حد شاعر را آزار
می‌دهد از این که می‌بیند زندگیش چون مرداب چنان سرد و ساکت و
بی حرکت مانده است رنج می‌برد . و آرزو می‌کند این سکوت سرد و
بی روح درهم شکسته شود . و نعره و خشم جای آنرا بگیرد .^{۲۵} اما
به هر سوی چشم می‌گشاید جز سردی و انجماد چیزی نمی‌بیند . گویی
زمستان سرد و یخ‌زده همه چیز را به خمود می‌کشاند :

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوادلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دست‌ها پنهان
نفس‌ها ابر ، دل‌ها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌های بلور آجین ،
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه ،
غبار آلود مهر و ماه
زمستان است .

(زمستان ، ۹۹)

و شاعر به هر سوی نگاه می‌کند جز زمین سرد و بی‌نور و خالی
از عشق نمی‌بیند ازین رو خیام‌وار به خشم می‌آید که :

مگر پشت این پرده آب‌گون
تو نشسته‌ای بر سریر سپهر
به دست اندرت رشته چند و چون ؟

شبی جبه دیگر کن و پوستین
فرود آی از آن بارگاه بلند
رها کرده خویشتن را بین

زمین دیگر آن کودک پاک نیست
پر آلودگی‌هاست دامان وی
که خاکش بسر ، گرچه جز خاک نیست

و فریاد برمی‌آورد که :

گذشت آی پیر پریشان بس است
بمیران که دوند و کمتر زدوین ،
بسوزان ، که پستند وزان سوی پست
یکی بشنو این نعره خشم را ،
برای که بر پا نگهداشتی
زمینی چنین بی‌حیا چشم را

(گزارش ، زمستان)

بیهوده نیست که وقتی آواز بدد بدد ... کرا می‌شنود ،

آن را انعکاس صدایی از درون خود می بیند و با او هما آواز می -
شود که :

کرك جان! خوب می جوانی
من این آواز پاکت را درین غمگین خراب آباد
چوبوی بالهای سوختهت پرواز خواهم داد
گرت دستی دهد باخویش در دنجی فراهم باش
بخوان آواز تلخت را ولکن دل بغم مسپار
کرك جان بنده دم باش!
بده بدبد. ره هر پیک و پیغام و خبر بسته است
نه تنها بال و پر، بال نظر بسته است.
قفس تنگ است و در بسته است

(آواز گرگ ، زمستان)

او آنقدر از اینجا تنگ دل است و آزرده خاطر که آرزو دارد
همچون رهنوردانی- که در افسانه ها گویند - کولبار زاد راه را بردوش
بگیرد و بسوی راه بی برگشت و بی فرجام قدم بگذارد:

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
بیا، ره توشه برداریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم
ببینیم آسمان «هر کجا» آیا همین رنگ است.

اوبه جستجوی جایی است - در زمین- که همانند شعله درر گهای

او خون نشیط زنده بیدار جاری سازد. جایی که ترس و وحشت هر دم وجود او را فلرزاند.

بسوی آفتاب شاد صحرائی
که نگذارد تنی از خون گرم خویشتن جایی
وما بر بیکران سبز و مخمل گونه دریا
می اندازیم زورقهای خود را چون گل بادام.
و مرغان سپید بادبانها را می آموزیم
که باد شرطه را آغوش بکشایند
و میدانیم گاهی تند و گاه آرام

(زمستان، چاووشی)

اما گویی نمی تواند به آرزوی خود نائل آید. اینجاست که ناله او تبدیل می شود به خشم و خروش. از همه چیز و همه کس ناامید است. آنقدر ناامید که آرزو می کند اگر نادری پیدانمی شود لااقل اسکندری سرب بر آرد و این سکوت تلخ و یکنواخت را درهم شکند^{۲۶} سالهای بین ۳۵ تا ۳۸ سالهای خشم و خروش شاعر است. خشم و خروشی که با ناله و ضجه در آمیخته است. اینجاست که حماسه آفرینی او آغاز می شود. پوستین کهنه خود را که از پدر به ارث به او رسیده است، و نماینده خشم و خروش و سعی و تلاش اوست به فرزند خویش واگذار می کند تا در نو کردن آن سعی نماید^{۲۷}. اما این خشم و خروش با ترس و بیم همراه است. او همه جا را سرشار می بیند از ترس. وقتی

۲۶ - رك : نادر یا اسکندر.

۲۷ - رك : میراث، آخر شاهنامه

هنگام پگاه کبوتران سفید را می بیند که در آسمان به پرواز درمی آیند
ازین آزادی که بر آنها داده شده است لذت می برد اما هرگز نمی تواند
آن اضطراب و ترس را از خود دورنگه دارد. ازین روست که وقتی در
اوج آسمان شعله خون بوقه مر جانی خورشید بالهای کبوتران را سرخ
می کند شاعر در اضطراب می افتد که نکند اتفاق شومی برای آنها روی
داده باشد.^{۲۸}

این ترس و وحشت همه جا با او همراه است. روشنی ها را همه
دروغین می بیند و از قرنی و وحشت ناک سخن می گوید. قرنی دژ آیین و
شکلک چهر، قرنی خون آشام، قرنی «کاندران بافضله موهوم مرغ دور
پروازی چهار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی آشوبند. هرچه
پستی، هرچه بالائی، سخت می کوبند، پاك می رویند. و باخشم و خروش
به پایتخت چنین قرنی و وحشت ناک روی می آورد تا دروازه های آن را
بگشاید اما از آنجا که تمام وجود او را بیم و وحشت گرفته است خویش
را شکست خورده و فتح را غیر ممکن می داند. و خود را عقب می کشد
و جرأت پیش روی ندارد.

آه، دیگر ما

فاتحان گوژپشت و پیر رامانیم

بر بکشتی های موج بادبان از کف

دل بیاد بره های فرهی، دردشت ایام تهی، بسته

تیغها مان زنگخورده و کهنه و خسته

کوسه‌ها مان جاودان خاموش
نیزده‌ها مان بال بشکسته
(آخر شاهنامه)

شاعر فریاد برمی آورد اما فریاد های او بی حاصل است زیرا
خود می داند که مرد میدان نیست. گویی او همیشه شکست را می بیند
و در خود قدرت پیروزی و پیش رفتن سراغ ندارد. و اگر راهی را با
شوق و ذوق می پیماید سختی های آن را نمی تواند تحمل کند لاجرم
از همان راهی که رفته است باز می گردد و گرفتار تلخی شکست می شود:

خوب یادم نیست
تا کجاها رفته بودم، خوب یادم نیست
این، که فریادی شنیدم، یا هوس کردم،
که کنم رو باز پس، رو باز پس کردم
پیش چشمم خفته اینک راه پیموده
پهن داشت برف پوشی راه من بوده
گام های من بر آن نقش من افزوده
چند گامی باز گشتم، برف می بارید
باز گشتم
برف می بارید
جای پاها تازه بود اما
برف می بارید...
برف می بارید، می بارید، می بارید...

(آخر شاهنامه، برف)

و تا آنجا غرق در برف می شود که از حرکت باز می ماند.

جای پاها را برف پوشانده است

(آخر شاهنامه، برف)

و آن چنان از همه چیز قطع امید کرده است که وقتی قاصدك آن پیام آور شادی‌ها بسوی او راه می‌گشاید آن را به تلخی از خود دور می‌کند که گرد بام و در من بی‌ثمر می‌گردد. انتظار خبری نیست مرانه زیاری نه ز دیار و دیاری - باری... و باخشم او را از خود می‌راند که :

دست بردار ازین در وطن خویش غریب

قاصد تجربه‌های همه تلخ

با دلم می‌گویند

که دروغی تو، دروغ

که فریبی تو، فریب

(آخر شاهنامه، قاصدك)

شاعر از خشم و خروش خود ناامید است. با این همه نمی‌خواهد از کوشش و تلاش دست بردارد، اما کوشش او بجایی نمی‌رسد و همچنان نومید و شکست خورده باز می‌گردد. او یکبار با هم زنجیران خود به کوششی سخت دست می‌زند تا آنجا پیش می‌رود که روزنه‌ی امیدی بر او گشاده می‌شود اما سرانجام وقتی می‌بیند که پشت و روی تخته سنگ آن چنان بهم شباهت دارد که هیچ امید فرجی نیست، ناچار تلاش را بیهوده و عبث می‌بیند و به پوچی مطلق می‌رسد.^{۲۹} و مثل «کامو» احساس می‌کند که سرنوشت انسان قرن، به پوچ مطلق راه می‌یابد و سرنوشت «سیزیف» را سرنوشت مطلق انسان قرن می‌داند او تصور می‌کند که نعره و فریاد و خشم و خروش بیهوده است زیرا شهر

شهر سنگستان است. همه سنگ شده‌اند و از سنگ هرگز جوابی
بر نمی‌آید. ازین رومانند شهریار شهر سنگستان:

دلش سیر آمده ازجان وجانش پیر و فرسوده است
و پندارد که دیگر جست وجوها پوچ و بیهوده است
نه جوید زال زر را تا بسوزاند پر سیمرخ و پرسد چاره

(و ترند)

نه دارد انتظار هفت تن جاوید و رجاوند
دگر بیزار حتی از درینا گوئی و نوحه

چو روح جغد گردان در مزار آجین این شبهای بی ساحل

(از این اوستا، قصه شهر سنگستان)

ازین روست که خود را در پناه سایه سدر کهنسالی پنهان می‌کند
و از همه چیز و همه کس دل بر می‌کند و حتی راهی را که کبوتر پیام آور
پیش روی او می‌گذارد سخت نا امید کننده است. زیرا نه اهورا و
ایزدان و نه هفت امشاسپندان هیچ یک نمی‌توانند او را یاری دهند.^{۳۰}
او انتظار را پوچ می‌شمارد و «مرد و مرکب» را جز تصویری بیهوده و
خیالی محال نمی‌داند.^{۳۱} او شاعری است که گویی چیزی جز ناامیدی
و ترس و شکست دردش راه نیافته است نه زبان سخن و حماسی می‌تواند
این روح و حشت زده و ناامید را از او دور کند و نه زرتشت و مزدک و
هفت امشاسپندان. او اگر باز زدشت و مزدک همراه و هم پیمان می‌شود

۳۰ - رك : قصه شهر سنگستان، ازین اوستا

۳۱ - مرد و مرکب، ازین اوستا

در کنار آن دوتن مانی و بودا راهم قرار می‌دهد و بیهوده می‌کوشد تا از صافی تضادهای کهن راهی تازه بجوید. راهی که به هیچ جا منتهی نمی‌شود و شاعر راهمچنان در همان جاده‌ای که ایستاده و از بیم طوفان‌های سهمگین می‌لرزد، نگاه داشته است.

در هر حال اخوان شاعری است اجتماعی اما ضربه‌های نخستین «پس از تندر»^{۳۲} او را چنان به وحشت می‌اندازد که دیگر هرگز نمی‌تواند قدر راست کند. ازین روش‌ها و از لحاظ محتوی را کد و بی‌تحرک باقی می‌ماند و تحولی در آن محسوس نمی‌شود او بر سر یک پا ایستاده است و گریه می‌کند و به هیچ چیز و هیچ کس امید ندارد. چه آنجا که روایت و حماسه می‌گوید و چه آنجا که تغزل می‌سراید. باین همه همیشه از مردم دم می‌زند و مردم را دوست دارد، و آنچه می‌گوید - سرگذشت مردم است. مردمی که در میان آنها زندگی می‌کند و غم‌ها و ناامیدی‌ها و ترس‌های آنها را می‌شناسد، و زندگی آنها را همچنان در بیم و هراسی و وحشتناک و دردآلود می‌بیند و با قلبی سخت مجروح فریاد برمی‌آورد:

مردم! ای مردم!
من همیشه یادم ست این یادتان باشد
نیمه شب‌ها و سحرها، این خروس پیر
می‌خروشد، با خراش سینه خواند
گوش‌ها گر با خروش و هوش یا فریادتان باشد
مردم! ای مردم!

من همیشه یادمست این، یادتان باشد

اخوان در کنار شعرا اجتماعی شعرهای تغزلی نیز به شیوه جدید می‌سراید و در این شعرها به توصیف حالت‌های درونی خویش می‌پردازد و عالی‌ترین آن‌ها را می‌توان در غزل شماره ۳ و قطعه نماز و سبز در درجه دوم در قطعات کوتاه و بلندی مانند: دریاچه‌ها، چون سبوی تشنه، باغ من، هستن، لحظه دیدار، گزارش، اندوه و امثال آن مشاهده کرد. این قطعات که در واقع نمودار احساس عمیق شاعر است گاه به شعر ناب نزدیک می‌شود و گاه بانوعی تفکرات عمیق فلسفی همراه می‌گردد. بنابراین شعر او دو سوی دارد یکی اشعار روایتی که غالباً اجتماعی و حماسی است دیگر اشعار غیرروایتی و تغزلی که در آن‌ها احساس شاعرانه همراه بانوعی تفکر و اندیشه جلوه می‌کند. شعرهای روایتی اخوان که برخی از آن‌ها عالی‌ترین شعرهای معاصر است بیش از آن که جوهر شاعرانه بخود بگیرد گرفتار اعراض شعریه می‌شود: اعراضی مانند: توصیف، شرح و نقل و روایت و امثال آن که گاه قسمت اعظمی از یک قطعه شعر را می‌پوشاند و جوهر شعری را در آن ضعیف می‌کند. در شعر روایتی اخوان صفت تفصیل و توصیف جای ایجاز را گرفته است و شاعر گاه چنان به تفصیل می‌پردازد که خواننده را خسته می‌کند با این همه شعرهای روایتی او جذبه و کششی خاص دارد اما شعرهای غیرروایتی او حالت‌های شاعرانه خاصی را القاء می‌کند و چون از اعراض شعری کمتری استفاده کرده است جوهر شعری در آنها بسیار فراوان است و خواننده را با تمام وجود به اوج شاعرانه نزدیک می‌کند.

فروغ فرخزاد :

فروغ فرخزاد شاعری است نوجو ، عصیان گرو سنت شکن .
هر چند مرگ نابهنگام به او مجال نمی دهد تا به کمال راه یابد و وی را در
نیمه راه متوقف می سازد اما اصالت و صمیمیت دو همزاد شعر او می شود
و بدین سان خط خشک زمان را آبستن می کند .

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که زهمانی يك آینه بر می گردد
و بدانسان است
که کسی می میرد
و کسی می ماند . ۳۳

او جادوانه می ماند و دست های عشق آلود خود را در باغچه های
که دوست دارد می کارد . شاید که عشق او گهواره تولد عیسای دیگری
باشد .

دست هایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد ، می دانم ، می دانم ، می دانم
و پرستور هادر گودی انگشتان جوهریم

با این همه شعر فروغ دو چهرهٔ مجزا بخود می‌گیرد که هر دو برای او واقعی و اصیل است: چهره‌ای فردی و خصوصی و چهره‌ای انسانی و جهانی. و این دو چهره مختلف نمودار تحول و حرکت در شعر او می‌شود و این خصیصه یعنی حرکت و تحول در شعر - به صورت عالیترین خصیصهٔ شعر فروغ در تمام دوران حیات شاعری او در می‌آید. این روح تازه جویی و حرکت به سوی مرزهای تازه و کشف دنیای‌های جدید با ابعاد نو چیزی است که فروغ نمی‌تواند خود را از آن جدا سازد و در واقع بعدی است که پیش از ابعاد دیگر در شعر فروغ جلوه دارد و شعرا و رابه کمال مطلوب نزدیک کرده است.

فروغ اعتقاد دارد که باید در شعر همیشه تازه نفس بود و مجال نداد که خستگی و پیری - منظور خستگی و پیری ذهن است - آدمی را از پای در آورد و از همین روست که بنابه قول خودش همیشه فقط به آخرین شعرش اعتقاد پیدا می‌کند و دورهٔ این اعتقاد هم خیلی زود از بین می‌رود و شاید بعلت همین روحیهٔ خاص است که وقتی مجموعه «تولدی دیگر» را ارائه می‌دهد بکلی از چاپ آثار پیش از آن اظهار پشیمانی می‌کند و می‌گوید: من متأسفم که کتاب‌های اسیر، دیوار و عصیان را انتشار داده‌ام. زیرا من در آن سه کتاب فقط یک بیان کننده ساده از دنیای بیرونی بودم. در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود، بلکه با من هم خانه بود، مثل شوهر، مثل معشوق و مثل همه آدمهایی که چند مدتی با آدم

هستند ... » و وقتی تولدی دیگر او چاپ می‌شود در مصاحبه‌ای می‌گوید: من از کتاب « تولدی دیگر » ماه‌هاست که جدا شده‌ام . با وجود این ، فکر می‌کنم که از آخرین قسمت شعر تولدی دیگر می‌شود شروع کرد . يك جور شروع فکری . من حس می‌کنم از پری غمگینی که در اقیانوس مسکن دارد و دلش را درنی لبك چوبینی می‌نوازد و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید می‌توانم آغازی بسازم ^{۳۵} ازین روست که فروغ از سال ۱۳۳۱ شمسی که نخستین چاپ « اسیر » را منتشر می‌کند تا بهمن ماه ۱۳۴۵ که در يك تصادف اتومبیل جان خود را از دست می‌دهد . زندگی هنری و شاعرانه پرتلاش و تحرکی دارد و هرگز توقف را نمی‌پذیرد .

این حرکت و نوجویی مثل هر حرکت و تحول البته با شکستن سنت‌های مختلف همراه می‌شود و از همین روست که شعر او از همان ابتدا در محافل ادبی و غیر ادبی با عکس‌العمل‌هایی مواجه می‌شود . با این همه شعر فروغ چه در « اسیر » و « دیوار » و چه در « عصیان » و « تولدی دیگر » همه‌جا از صمیمیتی بی‌مانند لبریز است . او همه‌جا قراردادها را نادیده می‌گیرد و تمام وجود و احساس خود را به عنوان شعر عرضه می‌دارد . شاعر در مجموعه « اسیر » حالات و روحیات خود را بیان می‌کند و گستاخانه و بی‌پروا و بدون توجه به سنت‌ها و ارزشهای اجتماعی ، احساسات زنانگی را که در واقع زندگی تجربی اوست ، توصیف می‌کند و بدین وسیله شعر و زندگی برای او درهم می‌آمیزد

۳۵ - رجوع شود به مصاحبه فروغ با صدرالدین الهی ، جاودانه

و واحدی را تشکیل می‌دهد . ابتدا مایه‌اصلی زندگی و شعر برای او عشق است . اما این عشق که تمام زندگی واقعی و هنری او را در خود گرفته است ، برای او حاصلی بیار نمی‌آورد جز نا کامی و شکست این داغ شکست همه‌جا بر پیشانی او نقش بسته است و او را به طغیان در برابر همه‌چیز می‌کشاند .

شکست در عشق نو میدی ، بی‌اعتمادی ، ناباوری و بی‌اعتقادی نسبت به همه‌چیز در او بوجود می‌آورد - او همه ارزش‌های اخلاقی را زیر پامی‌نهد و آشکارا به اظهار میل به گناه می‌پردازد . میل به گناه مضمونی است که شاعران آن عصر خاصه تغزل سرایان، آن راتنها علاج دردهای پنهانی و خاموش خود می‌دانند و آن سالهای مضمونی رایج است .^{۳۶}

با این همه فروغ تنها اسیر گناه نیست بلکه از درد و سوز و فراق و تنهایی و سرگردانی و اضطراب سخن می‌گوید . گویی وجود او خسته است و همواره در انتظار دستی است تا او را ازین منجلاب تنگ و تیره و غم‌آلود نجات دهد . گاه در رؤیا به جستجوی خوشبختی است و آرزو دارد شاهزاده‌ای با کوکبه و دبدبه به شهر آید و او را به همراه خود ببرد . اما این شاهزاده در واقع تصویری است از محبوب او .

وه ... مگر به خواب ییمنت
خیزم وز شاخه چینمت

دیدمت به خواب و سرخوشم
غنچه نیستی که مست اشتیاق

شعر نو حماسی و اجتماعی / ۱۹۹

ونسبت به او وفاداری نشان می‌دهد و سعی دارد رشته وفا را
هر گز قطع نکند:

گفتی از تو بگسلم در ریخ و درد رشته وفا مگر گسستی است
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم عهد عاشقان مگر شکستی است

اما وفاداری افسانه است و انتظار و استقرار در عشق مجدداً او را
به نومییدی می‌کشاند، نومییدی تلخ و درد آور. آرزو می‌کند مانند
پاییز خاموش و ملال انگیز باشد. گویی از همه این تلاش‌های بیهوده
خسته شده است و خود را چون رقاصه‌ای می‌بیند که بر گور خویش پای
می‌کوبد. او گویی جستجوگری است که به جایی نمی‌رسد، و عشق
که چیزی ملموس است و ظاهری و کاملاً فردی و خصوصی برای او
حاصلی ندارد جز اندوه و تنهایی و شکست. تلاش‌های او بهیچ‌جا منتهی
نمی‌شود و غالباً از راهی که رفته است خسته‌تر باز می‌گردد:

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش راهها را در نگاهم تار می‌سازد
همچنان در ظلمت رازش گرد من دیوار می‌سازد.

و گویی در گرداگرد او همه جا دیوار است و دیوار و راه و
روزنی به سوی روشنایی ندارد و سرانجام بجایی نمی‌رسد. تلاش‌های
او پیوسته مسدود می‌شود و در خود باقی می‌ماند و باز هم فریاد می‌زند و
باز هم به جستجو می‌پردازد.

نومیدی و سرخوردگی و شکست او را به سوی طغیان تازه می‌کشاند، طغیان در برابر همه اصول اعتقادی و دینی. او همه نارسائی‌ها و ناکامی‌های خود را در نادرستی‌های آفرینش می‌داند و عصیان می‌کند. اما عصیان او، عصیانی سطحی و کم مایه است و از عمق فلسفی و تفکرات عمیق کاملاً خالی است حتی از لحاظ تخیل نیز چندان قوتی ندارد، و فقط نمودار عقده‌هایی است که شاعر از وجود خود بدست آورده است. ازین رو نه خیام می‌شود و نه حافظ، نه ابوالعلاء می‌شود و نه ولتر... منظومه «بندگی»، او در واقع پوزخندی است بر ارزش‌های دینی، و عصیانی است بر ضد جبر طبیعت و قهر خداوند. او خلقت را در هاله‌ای از جبر مطلق می‌بیند از همان ابتدای زاده شدن :

زاده يك شام لذت‌بار ناشناسی پیش می‌راند
روزگاری پیکری بر پیکری پیچید من به دنیا آمدم، بی آنکه خودخواهم

و این جبر مطلق همه جا آزادی را از انسان گرفته است:

کی رهایم کرده‌ای تا باد و چشم باز بر گزینم قالبی، خود یزد برای خویش
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را خود به آزادی نهم در راه پای خویش

سپس به طنز می‌گوید :

وای ازین بازی ازین بازی درد آلود از چه مارا این چنین بازیچه می‌سازی

رشته تسبیح و دردست تو می چرخیم گرم می چرخانی و بیهوده می تازی

و در منظومه «خدائی» شاعر آرزوی خدائی می کند و می خواهد دنیایی بسازد مطابق میل و خواسته های خود. دنیایی که تنها عاطفه و احساسات در آن حکمفرما باشد، دنیایی آزاده، اما نه برای به زنجیر کشیدگان ورنج دیدگان بلکه دنیایی آزاد برای هوسها و خواهشها. های نفسانی خود. دنیایی که در آن بتواند میان گروه باده پیمایان بنشیند و شبهامیان کوچها آواز بخواند. جامه پرهیز را بدرود و در درون «جام می» تطهیر کند و خویش را بازینت مستی بیاراید و پیام وصل و سلام مهر و شراب بوسه و سراپا عشق شود... در این جاست که عصیان فروغ چیزی کم مایه و بی رونق جلوه می کند، و فروغ به همان هدفی می رسد که در دو کتاب «اسیر» و «دیوار» رسیده بود. یعنی آزادی غائی بشر در آزادی غرائز و تمایلات جنسی... در این مجموعه گویی شاعر در دنیایی رومانیک و خیالی بسر می برد و دلزده از ناروایی های جهان زمینی، راهی به آسمانها و کهکشانهای دور می یابد یعنی مصائب و دردها را به صورت شاعرانه و خیال انگیز در می آورد و با آن روبرو می شود. از این رو فضای شعر فروغ در این مجموعه از زمین و زمینیان بدور است و در واقع نوعی بیان تخیلات تنهایی اوست.

با این همه، فروغ در این دوره از زندگی شاعری است صمیمی و بی باک روحی دارد شاعرانه. زنی است که زندگی اورنگ شاعرش را گرفته و شعرش رنگ زندگی او را یافته است شاید ازین روست که شعرا و خالی است از تکلفات ادیبانه، و آنچه در وجودش می گذرد با زبانی بسیار ساده بیان می کند و خواننده می تواند

پس الفاظ ساده و روان حس کند و با او هم‌دردی نماید. در اینجا گویی شاعر وجود خود را در شعرش ریخته و از آن جدا نشدنی است، و این بزرگترین مزیت شعر فروغ است. شعر فروغ در این سه مجموعه جنبه تغزلی و فردگرایی دارد. زبان و بیان هنوز در مرحله تکوین است. کلام ساده و الفاظ نمودار آن است که هنوز شاعر در هنر خود به تکامل نرسیده است. کلام او رنگ و بوی کلام شاعران معاصر او را دارد. شاعر هنوز از لحاظ زبان شاعرانه به افق‌های تازه‌ای دست نیافته است. هنوز در حال جستجو است، و این آغاز البته برای هر شاعری وجود دارد. با این همه فروغ در آغاز ضمن آن که هنوز تجربه شاعری نیافته است نشان می‌دهد که در جستجوی افق‌های تازه است. و همین خود نشان می‌دهد که فروغ نمی‌تواند در یک حال باقی بماند و روحی جستجوگر دارد.

در هر حال فروغ شعر را با تغزل شروع می‌کند اما پس از چندی به درک شعر نیما نائل می‌آید و شعر خود را در مرحله تکامل قرار می‌دهد و بتدریج شعر او از حالت فردی و احساساتی به سوی شعر انسانی و متفکرانه کشانده می‌شود، و دوره تکامل در شعر فروغ بوجود می‌آید. فروغ در دوره تکامل، نیما را برای خود آغاز می‌داند. و معتقد است نیما شاعری است که برای اولین بار در شعرش یک فضای فکری یافته و بدان روی آورده است. شاملو نیز بعد از نیما از شاعرانی است که فروغ را افسون کرده است و ظاهراً فروغ با خواندن قطعه « شعری که زندگیست » شاملو متوجه می‌شود که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است و این خاصیت را در زبان فارسی کشف می‌کند که می‌شود ساده

حرف زد»^{۳۷} بهر حال فروغ باروی آوردن به نیما و شاملو به افق‌های شعر نو اجتماعی و حماسی می‌رسد و از گذشته خود فاصله می‌گیرد. او هر چند در ابتدا خاصه نیما را به عنوان پیشوا و پیشرو کارشاعری خود می‌پذیرد اما همواره سعی می‌کند به خود و به تجربیات خودش متکی باشد او کوشش دارد دریابد که نیما چگونه به آن زبان و فرم خاص رسیده است و می‌خواهد به قول خودش در شاعری هر چیز را دریابد و به آن نزدیک شود. ازین روست که با وجود توجه کامل به نیما و شاملو سعی می‌کند در خود رشد کند و شعر خود را به تقلید نیالاید. سعی او رسیدن به افق‌های تازه است. و می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند در محیط خودش رشد کند و به تکامل برسد. او می‌گوید: «من دنبال چیزی در دوره خودم و در دنیای اطراف خودم هستم. در یک دوره مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی، خصوصیات خودش را دارد راز کار در این است که خصوصیات را کشف کنیم و به خواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم.»

فروغ احساس می‌کند که شعر باید از زندگی واقعی او سرچشمه بگیرد، و می‌خواهد در شعر نوعی رئالیسم را وارد کند، ازین روست که سعی می‌کند خود به عنوان یک تجربه گر به دنیای اطراف خود بنگرد، و به اشیاء و اطراف و آدم‌های اطراف و خطوط اصلی این دنیا نگاه کند و آنرا کشف نماید. و پناه بردن به اطاق در بسته را ترک می‌کند و به تماشا و تماس همیشگی با دنیای خارجی می‌پردازد، و خود به این نکته می‌رسد که آدم باید نگاه کند تا ببیند و به تواند انتخاب کند و وقتی

آدم‌دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد آن وقت می‌تواند آنرا همیشه همراه داشته باشد. و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد. فروغ معتقد است که شعر از زندگی بوجود می‌آید: و هر چیز زیبا و هر چیزی که می‌تواند رشد کند نتیجهٔ زندگیست. نباید فرار کرد و نفی کرد. باید رفت و تجربه کرد. حتی زشت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌هایش را. او شاعر بودن را از انسان بودن جدا نمی‌داند و معتقد است شاعر باید زندگی شاعرانه داشته باشد.^{۳۸}

فروغ در دوره تکامل در باره شعر و شاعری با ارائه نظریاتی نشان می‌دهد که شاعری است آگاه و به آگاهی‌هایی درباره شعر و هنر رسیده است. او اعتقاد خود را درباره زبان و وزن و محتوی بیان می‌کند که تا حدی بیان‌کننده اشعار او در دوره تکامل است. در مورد کلمه و وزن می‌گوید: برای من کلمات خیلی مهم هستند. هر کلمه‌ای روحیه خاص خودش را دارد. شاعر باید کلماتی را به کار بگیرد که ضرورت زمان و محیط شاعرانه آن در شعر می‌آورد و البته لازم نیست که حتماً این کلمه را در گذشته به کار برده باشد. به من چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی زبان مثلاً کلمه « انفجار » را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به هر طرفی که نگاه می‌کنم می‌بینم چیزی دارد منفجر می‌شود، و وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر بخودم که نمی‌توانم خیانت کنم. اگر دید مادید امروزی باشد. زبان هم کلمات خودش را پیدامی‌کند و هماهنگی در این کلمات را. و وقتی زبان ساخته و یک دست و صمیمی شد وزن خودش را با خودش می‌آورد و به زبان‌های متداول تحمیل

می کند . من جمله را با ساده ترین شکلی که در مغز ساخته می شود بروی کاغذ می آورم و وزن مثل نخی است که از میان این کلمات رد شده ، بی آنکه دیده شود و فقط آن ها را حفظ می کند و نمی گذارد بیفتد . اگر کلمه انفجار در وزن نمی گنجد و مثلاً ایجاد سخته می کند بسیار خوب ، این سخته مثل گرهی است در این نخ . با گره های دیگر می شود اصل « گره » را هم وارد وزن کرد . از مجموع گره يك جور همشکلی و هم آهنگی به وجود آورد . اومی گوید : به نظر من حالا دیگر دوره قربانی کردن مفاهیم به خاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته است و زن باید از نو ساخته شود ، و چیزی که وزن را می سازد باید اداره کننده وزن باشد . باید واقعی ترین و قابل لمس ترین کلمات را انتخاب کرد حتی اگر شاعرانه باشد ، باید قالب را در این کلمات ریخت نه کلمات را در قالب ، زیادی های وزن را باید چید و دور انداخت خراب می شود بشود .^{۳۹}

فروغ البته در دوره تکامل ، به محتوی بیشتر توجه دارد و معتقد است که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد . آگاهی نسبت به زندگی و به وجود و می گوید : نمی شود فقط با غریزه ، زندگی کرد ، یعنی يك هنرمند نمی تواند و نباید فقط با غریزه زندگی کند . آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فکر کردن وامی دارد . وقتی فکر شروع شد ، آن وقت آدم می تواند محکم تر سر جایش بایستد . با این همه فروغ نهی نخواهد فلسفه و تفکر را به طور مستقیم وارد شعر کند بلکه معتقد است شعر هم مثل هر کار هنری

باید حاصل حس‌ها و دریافت‌هایی باشد که بوسیله تفکر، تربیت و رهبری شده است.^{۴۰} در هر حال فروغ وقتی مرحله نخستین شاعری را کنار می‌گذارد و به دوره تکامل نزدیک می‌شود شعری آگاهانه و هنرمندانه می‌سراید و او را می‌توان در ردیف بنیان‌گذاران شعر معاصر فارسی به شمار آورد.

در هر حال وقتی فروغ در سال ۱۳۴۲ شمسی «تولدی دیگر» را انتشار می‌دهد شعر او را در جلوه‌ای دیگر می‌بینم با رشدی جدید و تکاملی تازه. هم‌مضمون و محتوی تحول پذیرفته و هم‌شکل و قالب. فروغ دیگر از «من خویشتن» در گذشته و به «من ما» و «من همه‌ما» رسیده است. عشق دیگر برای او بدان مفهومی نیست که در گذشته بوده است. گویی شاعر پس از گذشت چندین سال دریافته است که مشکل زندگی تنها در روابط جنسی خلاصه و فشرده نمی‌شود. ناچار به سوی زندگی واقعی روی می‌آورد و به توصیف آن می‌پردازد. گویی زیستن برای او مفهوم دیگری می‌یابد و یابه قول خودش «تبارخونی گلها» او را به زیستن متعهد می‌کند.^{۴۱} شاعر از دنیای خیالی و فسردی بیرون می‌آید و میل می‌کند باتن خود روی خاک بایستد و مثل ساقه گیاه، باد و آفتاب و آب را بمکد تا زندگی کند. اما این زندگی که برای او واقعی است نه خیالی، سرشار از وحشت است و ترس و همواره در شرف ویرانی و زوال. همه‌جا وزش ظلمت در گوش او طنین می‌افکند و وحشت از زوال و انهدام همه‌جا او را به سوی خود می‌کشاند و لحظه

۴۰ - رجوع شود به مصاحبه فروغ با نویسندگان آرش ۱۳۴۳ شمسی.

۴۱ - اشاره‌ای است به قطعه «تنها صداست که می‌ماند»

های او را از آن پرمی کند :

در شب كوچك من افسوس
باد بابرگك درختان ميعادی دارد
در شب كوچك من
دلهره ویرانی است

(تولدی دیگر . بادمارا خواهدبرد)

و این بیم زوال و فروریختن البته همه جا در کمین من و تو نشسته
است و همه رامی ترسانند .

پشت این پنجره شب دارد می لرزد
وزمین دارد باز می ماند از چرخش
پشت این پنجره يك نامعلوم
نگران من و تست

(تولدی دیگر . بادمارا خواهد برد)

در این وحشتزای بی امان همه تنهایی و بی پناهی است : هم
سایه عشق بی اعتبار است و هم خوشبختی فرار و ناپایدار . همه جا
صدای شکستن و گسستن پیوندها به گوش می رسد و صدای شوم جدائی
و وداعها ...

درخیا بان های سرد شب
جفت ها پیوسته با تردید

یکد گرا ترك می گویند

در خیابان‌های سرد شب

جز خدا حافظ خدا حافظ . صدائی نیست

(تولدی دیگر . در خیابان‌های سرد شب) .

وحشت و تاریکی ، ناامیدی و خستگی در پهنه‌ای گسترده همه جا
چهره کریه خود را می نمایاند و از درو دیوار بوی وحشت می آید :
وحشت از باز ماندن و عقیم شدن ، وحشت از خشک شدن و ته نشین شدن ...
و در این دنیای وحشت‌زا که هر لحظه در آن بیم فروریختن است زنده‌ها
رامی بیند که چون عروسک‌های کوچکی خود را به چیزهای موهوم سر
گرم کرده‌اند . عروسک‌هایی بی اراده و مغلوب که دنیای خود را با
چشم‌های شیشه‌ای می بینند و باتنی انباشته از گناه سال‌ها در لابلای تور
و پولک می خوابند عروسک‌هایی که هر لحظه با فشار دستی فریاد
بر می‌دارند که : آه من بسیار خوشبختم .^{۴۲} در چنین دنیایی است که
در دیدگاه او خورشید سرد می‌شود و برکت از زمین دور می‌ماند و
همه چیز در زمین می‌خشکد و نابود می‌شود .

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را